حمید حسام، نویسنده و رزمنده دفاع مقدس در گفت‌وگو با «وطن امروز» از زندگی و فعالیت‌هایش در عرصه ادبیات پایداری می‌گوید

حرف ما را بزن، حمید!

حسین قرایی

حمید حسام از زمره نویسندگان موفق ادبیات پایداری است. حضور زلال او در این عرصه، «وطن امروز» را بر آن داشت تا پای صحبت‌های ادیبانه‌اش بنشیند و وی از کودکی تا امروزش را برای‌مان روایت کند.

***

■ جناب آقای حسام! وقتی آثار نویسندگان دفاع‌مقدس را بررسی می‌کنیم، به چند اسم برمی‌خوریم که شیوه و سبک نویسندگی‌شان با بقیه تفاوت دارد؛ یکی از این افراد، جنابعالی هستید. به همین دلیل سراغ‌تان آمدم تا از زندگی هنرمندانه و ادیبانه‌تان بنویسم. اگر اجازه دهید، از اطلاعات شناسنامه‌ای‌تان شروع کنیم. اینکه کجا و چه سالی به دنیا آمدید؟

اطلاعات شناسنامه‌ای من در کتاب «سهم من از چشمان او» کامل آمده است که خاطرات بنده به قلم آقای «مصطفی رحیمی» است. شما از همان صفحه اول می‌توانید همه چیزهایی را که دراین‌باره مدنظرتان است، استخراج کنید. با این حال اگر لازم باشد، من به اجمال بگویم.

■ اگر صلاح می‌دانید، به اجمال و اختصار بفرمایید.

متولد ۱۲ تیرماه ۴۰ در شهرستان «همدان» هستم؛ در منطقه‌ای در پایین‌شهر به اسم «خیابان شهدا». خانه ما روبه‌روی سقاخانه معروفی به نام «حضرت ابوالفضل» بود؛ یعنی دقیقاً رخ‌به‌رخ آن، اتاقی بود که من به دنیا آمدم. بافت قدیمی همدان تغییر کرده ولی آن خانه هنوز باقی مانده است. نکته دیگری وجود دارد که در کتاب «سهم من از چشمان او» به آقای رحیمی نگفتم. خانواده ما همیشه می‌گفتند: «تو، روز عاشورا به دنیا اومدی» چون ممکن بود از اول کتاب، به خاطراتم جهت بدهم، از گفتن این نکته پرهیز کردم و در «سهم من از چشمان او» ذکر نکردم.

■ پس روز عاشورا به دنیا آمدید؟!

بله! در سال‌های جنگ، دوستی داشتیم به نام شهید «سیدحسین سماوات». از بچه‌های تهران بود اما در همدان فرمانده گردان شد. ایشان هم روز عاشورا به دنیا آمده بود. او خیلی راحت می‌گفت: «متولد عاشورا هستم.» اما من کمی پرهیز داشتم. آن سال‌ها، سال‌های آغاز جنگ بود، الآن هم همین اعتقاد را دارم که جنبه خاصی به حرف‌هایم ندهد. مهم این است که در این مسیر بمانیم، اینکه چطور و چه روزی به دنیا آمدیم، مهم نیست. من در خانواده‌ای پرجمعیت به دنیا آمدم که ۹ خواهر و برادر بودیم؛ ۶ دختر و ۳ پسر؛ من فرزند هشتم خانواده هستم. قبل از اینکه به دنیا بیایم، پدرم دستفروش بود. به‌شکل سیار و دوره‌گردی لباس می‌فروخت. بعد از مدت‌ها سختی‌کشیدن، دکان خیلی کوچکی در منطقه جنوب همدان پیدا می‌کند و لباس می‌فروشد. آدم خیلی خاصی بود. بین همه کسانی که با او ارتباط داشتند، به «حبیب لباسی» معروف بود و به نیکی از او یاد می‌کردند. هر چیزی که ما داریم، از نان حلال و عشق و ارادت او به اهل‌بیت علیهم‌السلام است. مادرم مثل همه مادران آن سال‌ها فردی عامی، تحصیل‌نکرده و خانه‌دار بود؛ هر دوی ایشان مرحوم شده‌اند.

■ از «حبیب لباسی» و مادر بگویید! با این توضیحی که دادید، توجه پدر و مادر به نان حلال، ریشه‌ای مذهبی دارد. از فضای حاکم بر خانه و جوی که در آن تنفس می‌کردید، روایت کنید!

واقعاً مثل خیلی از افراد، دین را با روضه امام‌حسین(ع) شناختیم؛ یعنی ورود ما به فضای مذهبی قبل از آشنایی با احکام و نماز، شنیدن روضه‌های حضرت اباعبدالله(ع) در خانه‌ها بود. هفتگی در خانه روضه داشتیم. زمزمه‌های زیبای سخنرانان و مداحان به‌نوعی ذهن مرا پر کرده بود- و پر کرده است- از آن ابتدا عشق و ارادت به حضرت سیدالشهدا شکل گرفت. اما در کنار آن، چیزی که از شخصیت پدر، خیلی پررنگ در ذهنم مانده است، در کنار اینکه او کاسبی‌اش مانند اسمش، «حبیب‌الله» بود، با ۶ کلاس سواد آن دوره، به اعتقاد من به اندازه یک دکترای ادبیات، اطلاعات ادبی داشت. شاید باورکردن آن سخت باشد که بسیاری از حکایت‌های «گلستان سعدی» را حفظ بود. سال‌های بعد که دانشجوی ادبیات شدم، قسمتی را او می‌گفت و قسمتی را من می‌گفتم. از حکایت‌هایی که خیلی با هم بده‌بستان داشتیم، این حکایت بود که اتفاقاً مربوط به یک پدر و پسر است؛ من شروع می‌کردم: «یاد دارم که در ایام طفولیت، متعبد بودم و شب‌خیز و همه شب مولع زهد و پرهیز، یاد دارم که در کنار پدر(رحمه‌الله علیه) خفته و...» از یاد برده‌ام. «و طایفه‌ای گرد ما خفته بودند. پدر را گفتم: یکی از ایشان سر برنمی‌دارد تا دوگانه‌ای بگزارد؟» بعد پدر جواب مرا می‌داد، عین دیالوگی نمایشی. می‌گفت: «جان پدر! اگر تو نیز بخفتی، به که در پوستین خلق افتی.» این نمونه را که گفتم، یاد بده‌بستان دیگری افتادم که با پدر داشتم و دلی بود. خیلی زیبا، همیشه می‌گفت:

«چو دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن
که می‌گویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد خشک‌رودی»

وقتی سال ۶۲ بشدت مجروح شدم و بیمارستان بودم، او بعد از دیدن این صحنه وقتی به خانه برگشت، فلج شد، حالت سکته مغزی پیدا کرد و خانه‌نشین شد، حتی نمی‌توانست صحبت کند. لال شده بود. چون خودم جنس خاطرات نسل خودم را خیلی تعقیب کرده‌ام، به‌نظر می‌رسد همه آنها مشترکاتی داشته‌اند. یعنی نوع بازی‌ها و اتفاقات آنها، به‌نوعی با هم مشترک بود. مثل اتفاقاتی که در خاطرات «شهید علی خوش‌لفظ» خوانده‌اید. البته به ایشان می‌گفتم: «تو بچه بالاشهر بودی، من برات تعریف کنم خلاف‌های محیط ما چطور بود، اصلاً تعجب می‌کنی!» چون پدرش راننده بود، خودش هم بچه بالای شهر آن‌موقع همدان بود اما محیط ما! محیط فقیرانه و پایین‌شهر دهه ۴۰، محیط آلوده و بشدت خرابی بود. اگر کسی حتی مثلاً در نوجوانی به دام اعتیاد نمی‌افتاد، مایه تعجب آن محیط بود. کاستی‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی به قدری زیاد بود که کمتر جوان و نوجوانی را می‌دیدید که مشغله‌های منفی نداشته باشد. اینکه چه نوع مشغله‌هایی بود، باز نمی‌کنم. مثلاً ما نوع سالم آنها بودیم که «سگ‌بازی» می‌کردیم. سگ‌بازی نه از نوعی که الآن مرسوم است و خیلی کلاس دارد. مثلاً بچه‌ها گوش و دم سگ را می‌بریدند. گله سگ داشتند و از این کارها می‌کردند. قماربازی و انواع این کارها نیز خیلی متداول بود. برادر بزرگ‌ترم به فوتبال علاقه داشت و به من هم جهت داد که در همان نوجوانی به سمت فوتبال بیایم. با همه مرارت‌ها و مشکلاتی که برای آماده‌کردن زمین وجود داشت، ورزش مرا از آن فضایی که بچه‌ها عموماً آلوده آن می‌شدند، دور کرد. از سال‌های ۵۰ تا ۵۶ که سنین ۱۰ سالگی تا ۱۶-۱۵ سالگی‌ام بود، عشق فوتبال داشتم، تمام شب و روز، شام و ناهار، اعتقاد، دین و همه‌چیز ما، فوتبال بود.

■ حرکت‌هایی که اشاره کردید؛ سگ بازی و قماربازی و مانند آن که گروه‌های همسال شما در همان پایین‌شهر همدان به آن مشغول بودند، هیچ‌گاه شما را تحت‌تأثیر قرار نمی‌داد؟

بله! تأثیر داشت. به یاد دارم در کربلای ۴ رزمنده‌ای را کنار اروند دیدم. غواص قدری که در اطلاعات عملیات، مدام عرض اروند را می‌رفت و می‌آمد. همین شد که تعجب کردم. متوجه شدم این، دوست دوران کودکی ما بود که از سگ‌بازی شروع کرد و کارش به قفل‌بُری و دزدی رسید اما اینجا آمده تکیه‌گاه «علی‌آقای چیت‌سازیان» شده است. واقعیت جاری زندگی ما همان بود؛ خطا و خلاف. ممکن بود کار به کاردکشی و پنجه‌بوکس و حتی زندانی‌شدن کسی هم می‌رسید، مثل همان «حسین‌آقای رفیعی» که کتاب «فقط غلام حسین باش» را روایت می‌کند ولی ما ترسوتر بودیم. در این فضاها خیلی ورود نمی‌کردیم. بالأخره در معرض این آسیب‌ها بودیم. آنچه گاهی گوش ما را می‌گرفت، «روضه» بود، رفتن به خانه و چوب تأدیب دینی پدر در مسیر نشستن پای منبر و روضه بود. بعد از آن کم‌کم آقایی به اسم «سیداحمد قشمی» نیز به ما کمک کرد. ایشان آزاده سرافراز دوران دفاع‌مقدس و در حال حاضر از مدیران ثبت‌احوال کشور هستند. او در نخستین روز جنگ، ۳۱ شهریور به اسارت درآمد. جلسات قرآنی داشت، در خانه‌های ما را می‌زد، در آن محیط خراب یکی‌یکی بچه‌ها را پیدا می‌کرد. اینطور کم‌کم با احکام و قرآن در نوجوانی آشنا شدیم.

واقعیت جاری زندگی ما همان بود؛ خطا و خلاف. ممکن بود کار به کاردکشی و پنجه‌بوکس و حتی زندانی‌شدن کسی هم می‌رسید، مثل همان «حسین‌آقای رفیعی» که کتاب «فقط غلام حسین باش» را روایت می‌کند ولی ما ترسوتر بودیم. در این فضاها خیلی ورود نمی‌کردیم. بالأخره در معرض این آسیب‌ها بودیم. آنچه گاهی گوش ما را می‌گرفت، «روضه» بود، رفتن به خانه و چوب تأدیب دینی پدر در مسیر نشستن پای منبر و روضه بود

■ در دوره دبیرستان چه رشته‌ای را انتخاب کردید؟

ادبیات. وقتی سال اول دبیرستان شدم، گویی به بهشت رسیده‌ام.

■ چرا؟

چون دیگر ریاضی نداشت، در حقیقت رشته فرهنگ و ادب آن‌موقع را انتخاب کردم. ما نظام‌جدید بودیم. قبل از ما، ۶ سال ابتدایی، ۶ سال دبیرستان بود. نظام جدید بودیم، دوره‌ای بودیم که راهنمایی خوانده بودیم، ۳ سال راهنمایی و ۴ سال هم باید دبیرستان را می‌خواندیم. در دبیرستان رشته فرهنگ و ادب را انتخاب کردم که بعدها یکی از گرایش‌های آن اقتصاد شد. دبیرستان ما که «علویان» نام داشت، جایی عجیب و غریب بود.

■ دبیرستان «علویان» در کدام قسمت همدان بود؟

در پایین‌ترین و محروم‌ترین منطقه. چون اینجا رشته فرهنگ و ادب داشت، جای عجیبی بود. به زندان شبیه‌تر بود تا دبیرستان. به‌خاطر اینکه محصل‌ها زمان زنگ تفریح از دبیرستان فرار می‌کردند و به قهوه‌خانه‌های اطراف می‌رفتند، مثل پادگان نظامی روی نرده‌ها سیم‌خاردار کشیده بودند که از آنها بالا نروند(!) روزی چند محصل جمع شدند و سیم‌خاردارها را صبح زود، قبل از شروع مدرسه، دور از چشم فراش، جمع کردند. بچه‌ها کندند و بردند فروختند. دانش‌آموزان، مدیر دبیرستان را با کارد زدند. چنین فضایی بود. کارد، پنجه‌بوکس و اینطور چیزها مثل نقل و نبات در دست بچه‌ها بود.

■ شما در این فضا چه می‌کردید؟

فوتبال.

■ فقط؟

فقط فوتبال و درس. درسم خیلی خوب بود.

■ پس فضای کلی دبیرستان خوب بود، چون فضای ادبیات و اینها چیده شده بود؟

بله! هم آن زمینه‌های علاقه به ادبیات، هم دبیرهای خوب، چرا که اینجا پایگاه ادبیات در دبیرستان‌های شهر بود. ریاضی و تجربی در دبیرستان‌های دیگر بود. اینها دست‌به‌دست هم دادند تا خیلی با علاقه درس بخوانم. بعدها یک روحانی عراقی بود که جلسات قرآن و تفسیر برای ما می‌گذاشت، دقیقاً ۴-۳ ماه قبل از انقلاب. اسم او را فراموش کرده‌ام.

■ از سال‌های دبیرستان گفتید و زمانی که در کنکور قبول شدید؛ از مرارت‌های زمان کنکور بگویید! کنکور به همین شکلی که امروز برگزار می‌شد بود؟ یا نه! به گونه دیگری برگزار می‌شد؟

دقیقاً به شکلی که الآن برگزار می‌شود، بود ولی نسل ما با امروزی‌ها فرق داشت، امروزی‌ها از ابتدایی و دبیرستان دورخیز می‌کنند، خود را برای موعد بعد از گرفتن دیپلم آماده می‌کنند که کنکور بدهند، کلاس‌های تقویتی می‌روند، از این دوره‌های مختلف طی می‌کنند، مربی و استاد خصوصی می‌گیرند. شاید این را کسی باور نکند، ما وقتی دیپلم گرفتیم، نمی‌دانستیم چه کار باید بکنیم، دیپلم گرفته بودیم، یک ماه بعد از امتحان خردادماه، کنکور سراسری بود، تازه ذهن ما معطوف به این شد که باید برویم کنکور بدهیم، می‌خواهیم به دانشگاه برویم. در قید و بند کلاس‌های کنکور و کتاب‌های تست نبودیم. خانواده‌های ما که اصلاً، ما را کلاس تقویتی و فلان نمی‌فرستادند. آن موقع خیلی از افراد در دیپلم متوقف می‌شدند و به‌سمت کسب و کار پدر خود می‌رفتند، برخی افراد هم به سربازی می‌رفتند. عده محدودی هم مسیر ادامه تحصیل را پی می‌گرفتند. ما هم رفتیم و کنکور دادیم.

■ در همان همدان کنکور دادید؟

بله! به همین شیوه‌ای که امروز مرسوم است؛ تست هوش و زبان و درس‌های تخصصی با ضریب‌های مختلف. دقیقاً همین شیوه بود. در گروه علوم انسانی که ما بودیم، ۳۷۰ هزار نفر شرکت کرده بودند؛ من رتبه ۲۰۶ را کسب کردم. سال ۵۸ در رشته زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تهران قبول شدم. پدرم می‌گفت: «نمی‌خواد به تهران بری، تو بچه‌ای! گم می‌شی!» دایی‌ام کم روشنفکر بود، می‌گفت: «مشت حبیب! همه آرزو دارن دانشجو بشن.» با پدرم صحبت کرد و خلاصه! پدر راضی شد. پدرم، برادر بزرگم را یک ماه با من به تهران فرستاد. چیز عجیبی بود، چون سال اول بودیم، در کوی دانشگاه برای‌مان جا نبود، خانه دخترعمه‌ام می‌رفتیم. با برادر بزرگم می‌رفتیم و می‌آمدیم حتی پشت در کلاس می‌ایستاد. مهر ۵۸ سر کلاس دانشگاه نشستم.

به‌خاطر اینکه بتوانم قدرت پاسخگویی داشته باشم، تقریباً همه کتاب‌های شریعتی را خواندم. آن موقع شخصیت «شهید مطهری» که بتواند محک و ترازویی برای درک صحیح از معارف اسلامی باشد، آشکار نشده بود. تنها دلخوشی بچه‌مسلمان‌ها برای اینکه به دام مارکسیست‌ها نیفتند، خواندن کتاب‌های دکتر شریعتی بود

■ به تعطیلی سال‌های انقلاب فرهنگی برنخوردید؟

چرا! جنس ماجراهای دانشگاه در ذهنم پررنگ‌تر است.

■ سراپا گوشم برای شنیدن!

ترم اول را که خواندیم، نمی‌دانستیم اتفاقاتی که می‌افتد، مثل غائله‌هایی که در کردستان است، چه می‌شود. خبرها را می‌گرفتیم. بعد از ۳-۲ ماهی که خانه دخترعمه‌ام بودم، اتاقی در کوی دانشگاه به من دادند که با مسؤول چریک‌های فدایی دانشکده فنی دانشگاه تهران هم‌اتاقی شده بودم. لیدر و اصلاً ایدئولوگ آنها بود، ما در آن اتاق در احاطه و محاصره کتاب بودیم. جوانی ۱۸-۱۷ ساله که فارغ‌التحصیل شده و لیسانس خود را گرفته بود، سربازی‌اش را هم ۲ سال رفته بود و چون لیدر بود، دوباره برای فعالیت‌های سیاسی وارد دانشگاه شده بود. تقسیم خوابگاه و تعیین استاد دست آنها بود.

■ یعنی اینقدر به فضای دانشگاه آن زمان تسلط و چیرگی داشتند؟

بله! می‌خواستم فضا را برای شما ترسیم کنم. سازمان چریک‌های فدایی و سازمان مجاهدین با هم در اکثریت بودند.

■ در دانشگاه؟

بله! در دانشگاه. ما دانشکده ادبیات بودیم. شهید «چمران» آمد صحبت کند، جلوی دانشکده علوم دانشگاه تهران که کمی از ما فاصله داشت. آن دانشجوها آنقدر شعار دادند: «جلاد تل زعتر/ جلاد خلق ما شد» که نگذاشتند ایشان صحبت کند.

■ دکتر چمران صحبت نکرد و رفت؟

مراسم به هم خورد، ما رفتیم. ادامه آن را دقیق به یاد ندارم ولی این صدا و این شعاری که خیلی توفنده فریاد می‌زدند، نشان می‌داد از لحاظ عده، افراد خیلی زیادی هستند. به اتاق هم که می‌آمدیم، فردی مازندرانی و چریک فدایی بود و شخص دیگری هم تبریزی بود. او هم یکی از لیدرهای پیکاری‌ها بود.

■ اسم آنها را به خاطر دارید؟

نه! «سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر» ظاهراً چنین اسمی داشت. اینها مارکسیست بودند. اینها دائم کتاب می‌خواندند. من هم ضمن اینکه نماز می‌خواندم، پایبند به اعتقادات بودم اما قدرت مباحثه با اینها را نداشتم، می‌ترسیدم. عکسی از حضرت امام را بالای سرم زده بودم که موضع خود را روشن کنم اما هر دوی آنها خیلی مایل بودند با من صحبت کنند. من بچه بودم و آنها ۲۵ سال سن داشتند، دائم می‌دیدم در کمد را که باز می‌کردند، کتاب می‌ریخت. گفتم خدایا! من که توان ندارم. تنها ابزار ما این بود که به کتاب‌های دکتر «شریعتی» پناه ببریم. این فضا مرا به وضعیتی انداخت که شروع به خواندن کنم. به‌خاطر اینکه بتوانم قدرت پاسخگویی داشته باشم، تقریباً همه کتاب‌های شریعتی را خواندم. آن موقع شخصیت «شهید مطهری» که بتواند محک و ترازویی برای درک صحیح از معارف اسلامی باشد، آشکار نشده بود. تنها دلخوشی بچه‌مسلمان‌ها برای اینکه به دام مارکسیست‌ها نیفتند، خواندن کتاب‌های دکتر شریعتی بود. در این مسیر بعضی به سازمان مجاهدین می‌رفتند و طرفدارشان می‌شدند، بعضی هم زمینه‌های مذهبی اعتقادی مثل ما داشتند. ضمن اینکه آنها سفره پهن کرده بودند. خاطره‌ای دارم از روزی که وارد دانشگاه تهران شدم. اصلاً تهران نیامده بودم. فقط یکی- دو بار برای فوتبال آمده بودم، وقتی جلوی سردر دانشگاه رسیدم، می‌گشتم که دانشکده ادبیات را پیدا کنم. ۳-۲ خانم و یک آقا به استقبالم آمدند. گفتند: «خیلی خوش آمدید!» شروع به احوالپرسی کردند. قدرت برنامه‌ریزی آنها خیلی زیاد بود، می‌دانستند دانشجویی مثل من که شهرستانی است، مشکل خوابگاه و کوپن و ژتون غذا دارد. بلافاصله گفتند: «شما به دانشگاه تهران تشریف آورده‌اید؟» گفتم: «بله!» گفتند: «ما دانشجوی دانشگاه تهران قبل از شما هستیم، مثل شما شهرستانی هستیم، می‌دانیم شما الآن چه دردسرهایی دارید، نه جای خواب و نه غذا دارید». برادرم آن روز با من همراه نبود. بعداً با من می‌آمد، مرا می‌برد و می‌آورد. برای ثبت‌نام به دانشگاه آمده بودم و تنها بودم. گفتند: «برای تو در کوی دانشگاه هم اتاق و هم ژتون غذا داریم.» ژتون دو رنگی، از شنبه تا پنجشنبه، ناهار و شام جدا به من دادند. خیلی خوشحال شدم. گفتم: «اتاق؟»

■ نمی‌دانستید که آنها خط مشی‌شان چیست و چه دیدگاه‌هایی دارند؟

اصلاً از موضع آنها خبر نداشتم.

■ تیپ آنها هم طوری نبود که مبین اندیشه و دیدگاه‌شان باشد؟

چرا! خانم‌ها و دخترهای مارکسیست، موهای خود را می‌بافتند. خانم‌های سازمان مجاهدین هم مقنعه داشتند، چادر و اینها خبری نبود. عموم استادهای ما و خانم‌های دانشجو هم حجاب نداشتند. جالب است بدانید انقلاب شده بود، سال ۵۸ بود ولی کسی مجبور به پوشیدن حتی روسری نبود، این است که نمی‌شد خیلی آدم‌ها را تفکیک کرد. سبیل مارکسیستی را خیلی از افراد داشتند، نمی‌شد با ظواهر تعیین کنی که دیدگاه اینها چیست. به ما آدرس دادند، گفتند: «کوی دانشگاه. همین امیرآباد رو بالا میای، دست چپ، ساختمون ۲۴، طبقه فلان، اتاق فلان، اتاق شما اونجاست.» به‌محض اینکه وارد شدم، دیدم عکس لنین و مارکس این طرف و مسعود رجوی آن طرف نصب شده بود. اینها چقدر خوب با هم کنار آمده‌اند. دیدم این عکس‌ها می‌گوید که اینجا کجاست. همان شب از ایشان جدا شدم. این شناخت را درباره دیدگاه‌ها و مواضع آنها داشتم. بویژه جریان حمله به پادگان سنندج را که در ماه‌های اول انقلاب پیش آمده بود، چون برادرم آنجا سرباز بود، برایم تعریف کرده بود که کمونیست‌ها چگونه می‌خواستند آنجا را بگیرند و همین‌طور جنایتی را که در باشگاه افسران سنندج کردند، برایم تعریف کرده بود.

■ آنجا را گرفته بودند؟

نه! پادگان را نمی‌توانند بگیرند ولی شهر را تقریباً می‌گیرند و ماجرای آزادسازی سنندج پیش می‌آید که از سمت قروه شهید همدانی و شهید صیاد می‌روند. از سمت کرمانشاه آقای [سیدیحیی] صفوی می‌رود و سنندج آزاد می‌شود. البته ما نمی‌دانستیم اینها چه کسانی بودند ولی چون برادرم داخل شهر، در لشکر پیاده ۲۸ کردستان سرباز بود، برایم تعریف می‌کرد که کمونیست‌ها در بلندگو چه می‌گفتند، ما هم کم‌کم در کتاب‌ها به دیدگاه‌ها و نگاه‌های ماتریالیستی واقف شده بودیم که اینها اصل حقیقت هستی و وجود خدا را انکار می‌کنند. اساس دین را تکمیل جامعه می‌دانند و معتقدند: «مارکس گفته است ۲ چیز آفت است؛ یکی دین و دیگری دولت. این دو نباشند، همه‌چیز درست می‌شود.» اینها را من می‌دانستم. کتاب شریعتی هم تصویری به من داده بود. بلافاصله وقتی عکس‌ها را دیدم، کوپن‌ها را همان‌جا گذاشتم و آمدم. هر چه گفتند، من قبول نکردم، گفتم: «جنس من با شما جور نیست.» خیلی سعی کردند با تواضع و مهربانی مرا راضی کنند ولی قبول نکردم و بیرون آمدم. ۳-۲ ماه ساکن خانه دخترعمه‌ام بودم که در میدان امام بود. بعد به ما خوابگاه دادند و من پیش این دو نفری که گفتم، افتادم.

■ در خوابگاه حضور داشتید؟

بله! در کوی دانشگاه.

■ آن موقع متوجه بودید که اینها مارکسیست هستند؟

بله! ولی دیگر کاری از من برنمی‌آمد. در طبقه‌ای که ما بودیم، یکی از بچه‌های شمال را پیدا کرده بودم و فقط او نماز می‌خواند.

سال ۶۳، بعد از رفتن به جنگ و باز شدن دانشگاه‌ها، رفته بودیم سر کلاس نشسته بودیم. من قیصر امین‌پور را آنجا دیدم. آقای امین‌پور از دامپزشکی و جامعه‌شناسی و تغییر چند رشته به آنجا آمده بود. موبلند و تیپی شبیه خواننده پاپ، مرحوم ناصر عبداللهی داشت. دقیقاً قیافه او را داشت. کیف چرمی ضخیمی زیر بغل خود می‌گرفت، اُورکت خاکی هم داشت. بچه جنوب و خیلی خون‌گرم بود. ما بچه‌های سردی هستیم که خیلی دیر دوست پیدا می‌کنیم، روابط عمومی ما ضعیف است. دستم تیر خورده بود و با آتل بسته بودم. مشخص بود که از جبهه برگشته‌ام. درس که می‌گفتند، نمی‌توانستم بنویسم، چون راست‌دست بودم. سر کلاس درس ادبیات معاصر «حمید زرین‌کوب» بود. فکر می‌کنم آقای امین‌پور تازه کتاب «در کوچه آفتاب» را نوشته بود.

رباعی‌ها و دوبیتی‌های ایشان است، یعنی شعر داشت.

نام کتاب را از این رباعی خودش وام گرفته است:

«در خواب، شبی شهاب پیدا کردم
در رقص سراب، آب پیدا کردم
این دفتر پر ترانه را هم روزی
در کوچه آفتاب پیدا کردم»

آقای امین‌پور گاهی بحث و مجادله می‌کرد، نه اینکه بی‌احترامی کند ولی گاهی با آقای حمید زرین‌کوب بحث ادبی می‌کرد. با همه کسانی که در کلاس ما بودند، متفاوت بود. غافل از اینکه خودش دارد یکی از ارکان ادبیات معاصر می‌شود یا شخصیت او در حال شکل‌گیری است. تازه شروع کارش بود. آن عقب کلاس، طبقه پنجم دانشکده ادبیات کنار هم می‌نشستیم. به من گفت: «دست شما چی شده؟ جبهه بودین؟» گفتم: «بله!»

سال ۶۳، بعد از رفتن به جنگ و باز شدن دانشگاه‌ها، رفته بودیم سر کلاس نشسته بودیم. من قیصر امین‌پور را آنجا دیدم. آقای امین‌پور از دامپزشکی و جامعه‌شناسی و تغییر چند رشته به آنجا آمده بود. موبلند و تیپی شبیه خواننده پاپ، مرحوم ناصر عبداللهی داشت. آقای امین‌پور گاهی بحث و مجادله می‌کرد، نه اینکه بی‌احترامی کند ولی گاهی با آقای حمید زرین‌کوب بحث ادبی می‌کرد. با همه کسانی که در کلاس ما بودند، متفاوت بود. غافل از اینکه خودش دارد یکی از ارکان ادبیات معاصر می‌شود یا شخصیت او در حال شکل‌گیری است. تازه شروع کارش بود

■ قبلاً که همدیگر را ندیده بودید؟

نه! از همین جا شروع شد. گفت: «کجا؟» من هم تعریف کردم که پاسدار هستم و کجا بودم و در کدام عملیات اینطور شدم. خود را معرفی کرد و گفت: «من هم بچه جنوب هستم.» این زمینه آشنایی ما شد. جلسه بعد که رفتیم، دید نمی‌توانم بنویسم، خطش خوب بود. برایم یادداشت می‌نوشت. خیلی دوستش داشتم، می‌دیدم او تنها دانشجویی است که سرش روی کاغذ نیست. همه هر چیزی که استاد می‌گفت را می‌نوشتند اما او فقط نگاه می‌کرد. به او می‌گفتم: «آقای امین‌پور! شما نمی‌نویسین؟» می‌گفت: «نه!» یک چیزهایی را خیلی کدوار برای خود روی کاغذ می‌نوشت. گفت: «دوست داری برای تو بنویسم؟» گفتم: «من هم مثل این جماعتم، باید بنویسم و بروم مرور کنم تا ببینیم چی گفته.» گفت: «برایت می‌نویسم.» مانند کاتبی که کنار یک نفر می‌نشیند، شروع به نوشتن کرد. ایشان خیلی هوای مرا داشت. ایشان و خانمی که مسئول بسیج دانشجویی بود، چون بسیج درست شده بود. گاهی که آقای امین‌پور نبود، او می‌نوشت. خانم محجبه‌ای بود که اسم او را به یاد ندارم. بعد از بازگشایی دانشگاه، تقریباً ۲ سالی شد که به دلیل ارتباطم با جبهه و بویژه حضور در عملیات‌ها به دانشگاه نرفتم. از عملیات رمضان شروع شد که حالا نمی‌خواهم به آن بپردازم. بعد از فتح خرمشهر تا عملیات والفجر ۲ مجروح شدم و عملیات والفجر ۵ در جاده مهران- دهلران در روستای چنگوله که دیگر اسفند ۶۲ بود. بعد از این ماجرا با تن مجروح به جبهه می‌رفتم؛ آقای همدانی فرمانده تیپ ما بود، مرا آنجا دید، گفت: «اینجا با این وضعیت چه کار می‌کنی؟» ترجیع‌بند زندگی‌ام، این ۳ موضوع از آقای همدانی است که این را وصل می‌کند؛ این، بند اول آن است. بعد از ماه‌ها که در بیمارستان بودم، سال ۶۲ خبر دادند عملیاتی در حال انجام است، بچه‌ها در پادگان ابوذر سرپل ذهاب جمع شدند. من هم هنوز دانشگاه نرفته‌ام، با اینکه نزدیک به یک سال‌ونیم است دانشگاه باز شده بود. با همان وضعیت مجروح، بلند شدم رفتم سرپل ذهاب که عقبه بچه‌های ما بود. آنجا آقای همدانی صحبت می‌کرد؛ سخنرانی خیلی زیبایی کرد که دائم روی این عبارت «ما شاگرد تنبل کلاس شهادت هستیم» تأکید می‌کرد. این بیان خیلی به دلم نشست. سوار ماشینش شد و رفت. دنبال این بودم که به واحدی بروم تا کارایی داشته باشم. من هم قبل از آن، کار «دیده‌بانی» کرده بودم، تخصصم این کار بود. حالا بهانه هم داشتم، چون اسلحه نمی‌توانستم دست بگیرم. دیده‌بان فقط دوربینی در دست می‌گیرد و با قطب‌نما کار می‌کند. با بچه‌های قدیمی که با آنها دوست بودم، به سمت منطقه عملیاتی رفتیم. صبحی که شبش عملیات شد، آقای آهنگران آمده بود برای بچه‌ها می‌خواند. همان صبح عملیات، برای گردان‌هایی که آماده می‌شدند: «ای لشکر صاحب زمان آماده باش! آماده باش!» را خواند. از کنار این ماجرا رد شدیم، در حال نزدیک‌شدن به روستایی به نام چنگوله بودیم، دیدم آقای همدانی با جیپ فرماندهی (جیپ روباز) با سردار غدیر نظامی که الآن مسئول امور خارجی ستاد کل نیروهای مسلح است و در آن زمان معاون او بود، می‌روند. آقای نظامی با ما رفاقت داشت و همکلاسی قدیمی بود. تا مرا دید، به آقای همدانی گفت، نگه داشت، پیاده شد. آنجا نخستین دیدار خیلی گرم ما با آقای همدانی بود. گفت: «شما اینجا چه کار می‌کنی؟» گفتم: «ظاهراً عملیاته.» گفت: «آخه با این وضعیت؟!»

■ یعنی چه با این وضعیت؟

گلوله سنگینی به مچ و بازویم اصابت کرده بود، دستم در آتل بود، آن را با پارچه سفیدی بسته بودم. بعد از چند عمل جراحی و ماه‌ها تحت درمان بودن، دستم را پیوند زده بودند. مجروحیتم معمولی نبود. آقای همدانی هم خبر داشت. گفت: «با این وضعیت اومدی چی کار کنی؟» گفتم: «حاج‌آقا! کارم طوریه که خیلی مشکل ایجاد نمی‌کنه.» گفت: «آخه تو چه کار بلدی انجام بدی؟ تو که اصلاً نمی‌تونی تفنگ دست بگیری» گفتم: «من دیده‌بانم، دیده‌بان...» تا این را گفتم، گفت: «غدیر! دربه‌در دنبال دیده‌بان می‌گشتم، خدا رسوند. بپر بالا!» ما را سوار ماشین کرد. مسیر مهران را که می‌رفت، برگشتند. یعنی برگشت به همان منطقه عملیاتی که عقبه‌اش روستای چنگوله بود. رفت؛ نمی‌دانم کجا داشتند می‌رفتند. برگشتیم، رفت تا دیدگاه مادر، گفت: «فلانی! تو کجا کار دیده‌بانی می‌کردی؟» گفتم: «پیش ممد گره توی قصرشیرین.» این محمد گره هم برندی بود. مثل اینکه بگویی: «من پیش آیت‌الله العظمی بروجردی اجتهاد خود را گرفتم. پیش ایشان تلمذ کردم یا پیش آقای ملکی تبریزی مثلاً عرفان خواندم.» تا گفتم، گفت: «خُب! این برای خود ما مناسبه.» ما را برد در دیدگاه مادر، اسم آن ارتفاع «تپه گره‌شیر» بود. ارتفاعی که به منطقه مشرف بود. غروب بود، نماز مغرب را خواندیم، مهتاب تازه درآمده بود، گردان رها شد و عملیات شروع شد. حالا اینکه در عملیات چه گذشت، نمی‌خواهم بگویم. تقریباً مدتی عملیات طول کشید، تک و پاتک و خیلی اتفاقات دیگر. عملیات که تمام شد، ما پشت تویوتایی نشستیم که با شهید «حسن ترک»، مسؤول طرح و عملیات لشکر بودیم.

■ دقیقاً چه سالی در مقطع کارشناسی ارشد قبول شدید؟

سال ۷۱! قبول شدم، گفتم: «آقای همدانی سال‌های جنگ به من می‌گفت: برو! با این وضعیت مجروحیت درست رو بخون، حتماً الآن می‌گه: بلند شو برو!» رفتم و بعد از اینکه قبول شدم، گفتم: «حاج‌آقا! من ارشد دانشگاه تربیت‌مدرس قبول شدم.» و جالب این بود که اگر دانشگاه تهران را انتخاب می‌کردم، قبول می‌شدم ولی آن موقع نمره بالاها در علوم انسانی ترجیح می‌دادند به تربیت‌مدرس بروند، دانشگاه تهران انتخاب دوم آنها بود. تا گفتم، گفت: «کجا می‌خوای بری؟» گفتم: «حاج‌آقا، دانشگاه می‌خوام برم، ادامه تحصیل بدم.» گفت: «مگه ادامه دادن یه پاسدار شاغل از لحاظ قانون بلامانعه که کار هم بکنه؟» یعنی سه روز کار بکند، درس هم بخواند. آقای همدانی گفت: «نه!» اینقدر در ذوق ما خورد. گفتیم این «آقای همدانی» آن موقع در آن کوران جنگ و وضعیت عملیات‌ها گفت «برو!» الآن می‌گوید «نرو!» گفت: «اگر بری، این کاری که شروع کردی، خراب می‌شه.» در کانون بسیج جوانان، مشترکاً فرمانده سپاه شهرستان همدان هم بودم.

■ نرفتید؟

نرفتیم. گوش می‌کردیم. حتی نرفتم اعلام بکنم که برایم تعویق ترم یا مرخصی بزنند؛ اینقدر بی‌خیال بودم، بعد از ۲ ترم به آقای همدانی گفتم: «حاج‌آقا، اجازه هست برم؟ الآن یه سال گذشته و این هم از دست ما می‌ره.» گفت: «بله! الآن دیگه مشکلی نیست.» کمی ثبات جایگاه پیدا کرده بود. رفتم دانشگاه، گفتند: «تو اصلاً بلاتکلیف رها کردی رفتی حالا یه‌باره بلند شدی، اومدی می‌گی من سر کلاس بشینم؟! بدون اینکه یه نامه بزنی یا مرخصی بگیری، رها کردی رفتی بعد از دو سال اومدی.» من آمدم به آقای همدانی گفتم. پناه ما هم ایشان بود؛ حاج‌آقا طعنه‌ای هم به من زد و گفت: «مگه اینجا پادگانه؟! حالا باید چه کار بکنیم؟» گفتم: «نمی‌دانم.» گفت: «برو از دانشگاه یه آدمی پیدا بکن ببر.» معاون آموزشی دانشگاه بوعلی همدان را که رزمنده بود و با ما دوست بود، بردم. آن موقع می‌گفتند: «باید برای این دو سال تأخیر، خسارت مالی بدی.»

■ یک سال یا ۲ سال؟

یک سال، دو ترم. به پول آن موقع ۳۵۰ هزار تومان تقاضا کردند که آقای همدانی نوشت، از جایی وام دادند و پول را دادم و رفتم سر کلاس نشستم. دوره یازدهم دانشگاه تربیت‌مدرس؛ دوره‌ای است. از اوایل انقلاب از دوره اول که شروع شده بود، ما دوره یازدهم شدیم. ۵-۴ تا دانشجو بودیم اما من در حسرت دانشگاه تهران بودم. این شاید وجه دیگری دارد، به خاطر آن که تعلقی به آنجا داشتم.

■ دکتری را چه کردید؟ اصلاً ادامه دادید؟

این را می‌خواستم بگویم، این ترجیع‌بند سوم در سال ۷۵.

■ با ترجیع‌بند حسین همدانی؟!

بله! سال ۷۵ شد. دیگر از قصه سپاه و کانون بسیج و اینها دور شده بودم. فوق لیسانس را گرفتم، دانشگاه بوعلی درس می‌دادم، پاسدار هم بودم ولی قرار بود تعیین کار بشوم که کجا کار کنم، تربیت‌مدرس مقطع کارشناسی ارشد در سال ۷۵-۷۴ خیلی جایگاه داشت. چون ما امتحان جامع داده بودیم، واحدهای دکتری بعضی از آنها را پاس کرده بودم. دانشگاه بوعلی هم اصرار می‌کرد که «بورسیه ما شو.»

■ آن زمان دانشگاه بوعلی رشته انسانی هم داشت؟

بله! آن موقع ادبیات داشت. من آنجا درس می‌دادم. مثلاً واحدهای مختلف سبک‌شناسی، مثنوی، کلیله و دمنه و... را درس می‌دادم.

یادش بخیر! دوستی داشتم به نام دکتر «هادی بهرامی‌احسان»، استاد روانشناسی دانشگاه تهران و هیات علمی گروه روانشناسی بود. همرزم سال‌های جنگ بود، آمد و گفت: «فلانی! چیزی به اسم بنیاد حفظ آثار دفاع‌مقدس در استان‌ها داره راه می‌افته، توی ۵ استان مرزی که با عراق خط مرز خاکی دارن، الآن وجود داره. توی استانای غیر مرزی هیچ‌کسی اون رو راه ننداخته، شما بیا این کار رو انجام بده.» حالا من بین اینکه به دانشگاه بروم و عضو هیات علمی بشوم و دیگر از نظامی‌گری دور بشوم، مانده بودم. گفتم: «بنیاد حفظ آثار چیه؟» گفت: «تو رو با رئیس بنیاد، آقای چمران آشنا می‌کنم.» با چمران دوست بود. رئیس بنیاد استان را که حالا مدیرکل می‌شد، باید استاندار وقت پیشنهاد می‌داد.

■ زمان ریاست‌جمهوری آقای هاشمی بود؟

بله! استاندار هم آقای مهندس «احمد خرم» بود که بعداً وزیر راه شد.

■ ایشان، آن زمان جزو اصلاح‌طلب‌ها قلمداد می‌شد؟

آن موقع هنوز بحث اصلاحات و امثالهم باب نشده بود. سال‌های ۷۵-۷۴ بود.

■ جنس شما هم نه اصلاح‌طلب نه اصولگرا است.

بله! به آن دوستم گفتم: «باشه بریم.» رفتیم و در جلسه‌ای ما را با آقای چمران آشنا کرد. آقای چمران گفت: «شما حتماً مورد وثوق دکتر بهرامی هستین، بیایین این کار را در همدان انجام بدین!» به استاندار ما زنگ زد. مثل اینکه از قدیم آشنا بودند. آقای خرم هم جلسه‌ای با ما گذاشت و با هم آشنا شدیم و خوش‌شان آمد.

■ آقای خرم که شما را نمی‌شناخت؟

نه! نمی‌شناخت. به این فکر کردم که از آقای همدانی بپرسم چه کار بکنم.

■ هر زمانی که در دوراهی قرار می‌گرفتید، به آقای همدانی رجوع می‌کردید؟

بله! بین اینکه به دانشگاه بوعلی یا حفظ آثار بروم، مانده بودم. الآن هم که بحث آن سال‌ها می‌شود، عیال می‌گوید: «خودت رو بدبخت کردی با این انتخاب». نزد آقای همدانی رفتم، گفت: «خودت می‌دونی ولی من فکر می‌کنم اگر بیایی دنبال کار حفظ آثار، در راستای کار جنگه.» وسوسه کلاس و لذت تدریس و دائم‌خواندن و مطالعه‌کردن یک طرف، اینکه حالا تشکیلاتی که از صفر آن را درست کنی، اداره آن کجا باشد، ساختمان ندارد، نیرو ندارد، امکانات ندارد و به‌طور کلی اصلاً تعریف نشده است، به قول آن آیه که می‌گوید: «ربنا إنی أسْکنْتُ... بوادٍ غیْر ذی زرْع» حضرت ابراهیم می‌گوید: «مرا در جایی انداختی که اصلاً غیر ذی‌زرع است و قابل کشت نیست» قصه ساخت کعبه است. باید جایی را درست کنیم که هیچ‌چیزی ندارد، نه کارمندش معلوم است و نه چیزهای دیگرش.

■ البته از این جنبه که همه را خود شما باید مهندسی بکنید، خوب است.

با ذهن و سلیقه خودم. ضلع سوم آن غیر از رئیس بنیاد و استاندار، فرمانده ارشد سپاه استان بود.

■ که آقای همدانی بود؟!

نه! سردار جعفر مظاهری بود، الآن هم هست. ایشان مرا می‌شناخت؛ خیلی باعلاقه گفت: «بله!» باز مدام مردد بودم، خدایا استخاره بکنم، نکنم، همزمان واحدهایی که آن ترم داشتم، یکی از آنها کلیله و دمنه بود یکی- دو درس در دانشگاه بوعلی و پیام نور می‌دادم. شب خوابی دیدم که مرا از این تردید بیرون آورد. حالا نمی‌دانم این خواب‌ها تا چه اندازه گفتنی است. گفتم که شهید حسن ترک، آدم متفاوتی بود. عرفان عجیبی داشت. در والفجر ۸ هم شهید شد. خیلی به من لطف داشت. حسن را خواب دیدم، گفت: «حمید، تو به جای اینکه حرف ما رو بزنی، داری از زبون حیوانات و وحوش صحبت می‌کنی و درس می‌دی؟» می‌دانید که «کلیله و دمنه» از زبان حیوانات است.

■ فابل(Fable) است.

بله! داری از زبان آنها حرف می‌زنی. خدا می‌داند مثل اینکه به من گفت، این گزینه را انتخاب کن. یعنی به دنبال قصه «حفظ آثار» برو. چون در حفظ آثار قرار است از شهدا حرف بزنی. از ما بنویس. اصلاً من در عالم نویسندگی و نوشتن هنوز نبودم. از خواب بلند شدم.

شهید حسن ترک، آدم متفاوتی بود. عرفان عجیبی داشت. در والفجر ۸ هم شهید شد. خیلی به من لطف داشت. حسن را خواب دیدم، گفت: «حمید، تو به جای اینکه حرف ما رو بزنی، داری از زبون حیوانات و وحوش صحبت می‌کنی و درس می‌دی؟» خدا می‌داند مثل اینکه به من گفت، این گزینه را انتخاب کن. یعنی به دنبال قصه «حفظ آثار» برو. چون در حفظ آثار قرار است از شهدا حرف بزنی. از ما بنویس. اصلاً من در عالم نویسندگی و نوشتن هنوز نبودم. از خواب بلند شدم

■ من احساس می‌کنم پشت مشورت گرفتن از شهید حسین همدانی، چند شهید دیگر هم هستند که آن را الآن برملا کردید.

بله! حسن ترک یکی از آنهاست. خود آقای همدانی می‌گوید: «دوست داشتم قبرم کنار قبر ایشون باشه.» الآن هم قبر ایشان کنار حسن ترک است. خواب را که دیدم، تردید نکردم که راه من راه دانشگاه نیست. ترم بعد هر چه گفتند: «۲ واحد درس برات گذاشتیم تا تدریس کنی.» گفتم: «من دیگه واحد نمی‌خواهم، می‌خواهم تشکیلات درست کنم. کسی که می‌خواهد جایی را درست بکند، باید در همان جا متمرکز شود». گاهی می‌گویند: «فلانی فلان جاست، فلان جا هم هست، وزیر هم هست.» نمی‌شود! آقای همدانی این ویژگی مرا خوب یافته بود.

■ از قدیم گفته‌اند «مردی و کاری.»

آقای همدانی می‌گفت: «کاری رو انتخاب کن، جون‌دار، درست و حسابی براش وقت بذار.» یارگیری را شروع کردم که قصه آن خیلی مفصل است. اصلاً قیافه من از آنجا در «بنیاد حفظ آثار» از جوانی به پیری رسید.

■ می‌خواهم سراغ دوستان شهیدتان بروم. یعنی راجع به یکسری از افراد دوست دارم صحبت کنید. اگر صلاح بدانید از شهید حاج محمود شهبازی شروع کنیم.

البته نمی‌دانم در حد جمله یا پاراگراف بگویم.

■ به نظرم در حد پاراگراف یا وسیع‌تر باشد بهتر است.

هر کسی که در سپاه همدان از سال ۵۹ تا زمان شهادت ایشان که دوم خرداد ۶۱ است بوده، به شکلی یک قله در ذهنش وجود دارد، یک فردی که فاصله او از لحاظ تسلط به مبانی معرفتی، اعتقادی و آشنایی با قرآن و نهج‌البلاغه در حد یک استاد تمام بود، آقای شهبازی اینطور بود. تمام بزرگان ما که به شکلی تربیت شده جنگ بودند؛ همه حتی شهید همدانی خود را شاگرد او می‌دانستند. با اینکه فاصله سنی او با شهید همدانی خیلی کمتر بود، ۹-۸ سال سنش پایین‌تر از ایشان بود. یک فردی که خیلی خاطرات شیرینی از او باقی مانده، بویژه آن ویژگی شهرت گریزی و فرار از نام و عنوان و آوازه که در مرام ایشان بود، شاید پررنگ‌ترین ویژگی ایشان در چشم بچه‌های آن سال‌هاست. مثلاً هر جا بود، رفت، درست کرد، آباد کرد، تأسیس کرد، بعد به جای دیگر رفت. در عین حال در هیچ‌کدام از این جاهایی که آباد کرد، مثل همدان، مثل لشکر ۲۷، مثل ایلام، یا حتی اصفهان، ردی از او نمانده است. یعنی به اندازه فرماندهان بزرگ همگن و هم سطح خود عنوان و آوازه و شهرت ندارد. این ویژگی نمکش را در ذائقه ما بیشتر کرده است.

■ فرد دیگری هم که خیلی شما دنبال او دویدید و کتاب او را نوشتید، مصاحبه گرفتید، ویرایش کردید، تدوین کردید، شهید علی خوش‌لفظ است. زمانی که جانباز بود و زمانی که درگذشت و شهید شد. خوش‌لفظ چگونه بود؟

علی، دوست همرزم هم‌رسته من در جنگ نبود. او اطلاعات عملیات بود، ما دیده‌بان بودیم اما همدیگر را می‌شناختیم، یک سلام و علیکی داشتیم. بچه‌های جبهه خود را با فاصله با بچه‌های اطلاعات می‌دیدند، جنس و سختی کار آنها، خطرپذیری کار شناسایی در پشت دشمن، یک بزرگی در ذهن و دل بچه‌های رزمنده از بچه‌های اطلاعات عملیات ایجاد می‌کرد. علی خوش‌لفظ، تالی علی چیت‌سازیان بود، یعنی شاید از وجهی از علی چیت‌سازیان قدیمی‌تر و پیشکسوت‌تر و باتجربه‌تر بود اما زیر علم او رفته بود و با او کار می‌کرد. ما با شهید چیت‌سازیان خیلی مأنوس بودیم ولی با علی خوش‌لفظ اینگونه نبودیم. بعدها شنیدن حدیث علی چیت‌سازیان از زبان علی خوش‌لفظ خیلی به دلم می‌نشست، تعریف‌های او را دوست داشتم. یک شکل خاصی هم حرف می‌زد، خیلی پرهیجان، باانرژی، بااحساس و سریع صحبت می‌کرد، بعضی وقت‌ها کسی متوجه نمی‌شد چه می‌گوید. من خوشم می‌آمد تا اینکه ماجرای نگارش کتابش مطرح شد. خاطرات ایشان را کسی جمع‌آوری کرده و در واقع مصاحبه را پیاده کرده بود، به شکل پرسش و پاسخ هم بود. خیلی ابتدایی؛ سؤال و جواب. ویرایش هم شده بود. من آن سال‌ها در تهران «معاون ادبیات بنیاد حفظ آثار» بودم، ایشان فرمانده سپاه فرودگاه همدان بود. هفتگی به خاطر اینکه مسؤولیتی در همدان داشتم از طریق هواپیما می‌آمدم، گاهی می‌آمدم مهمان ایشان می‌شدم. گریزی به سال‌های جنگ زده می‌شد و تعریف می‌کرد. یک روز یک بسته پلاستیکی که در دست داشت به من داد؛ گفت: فلانی! اینها را دوستی نوشته، به دلم نچسبیده، نظر شما چیست؟ من نگاه کردم و گفتم: این فقط سؤال و جواب است، کار خاصی روی آن اتفاق نیفتاده است. گفت: می‌خواهم شما بنویسید. من هم به ایشان علاقه داشتم، می‌دانستم یک درّ ناشناخته است، واقف بودم بچه‌رزمنده‌هایی که من می‌شناختم اگر از لحاظ اتفاقاتی که برای آنها افتاده بگویند ۴-۳ نفر را اسم بیاورم، یکی ایشان است.

■ پس دقیق ایشان را می‌شناختید؟

بله! ولی در جنگ هم‌رسته نبودیم. با فراز و نشیب‌های زندگی او، آشنا بودم، از مجروحیتش خبر داشتم. مصاحبه‌ها را که با یک بسته پلاستیک به من داد بلافاصله به خودش برگرداندم. گفتم: «علی جان! ببین! این باعث می‌شود ذهن من کانالیزه شود، ضمن اینکه این سؤال‌ها خیلی ابتدایی است، یعنی آمده از جنگ سؤال کرده، من می‌خواهم از کودکی‌ات شروع کنم، بعد می‌خواهم شکل داستانی بنویسم. مصاحبه‌ها را شروع کردم. روزهای پنجشنبه می‌آمدم، هر هفته می‌آمدم، فکر کنم ۹-۸ ماه زمان برد. چند ساعت طول کشید، الآن به یاد ندارم.

■ با حوصله می‌نشستید، ایشان هم خاطره می‌گفت؟

خاطره می‌گفت و ما هم گوش می‌کردیم، خیلی با هیجان. هر جلسه را که او می‌گفت می‌آمدم آنها را بازنویسی می‌کردم، به او هم نمی‌دادم. عادتم نیست مطالبی را که از کسی می‌نویسم بدهم، چون یک مقدار آن فضا را باز کردن و ایجاد یک حسی برای خواننده و تصویرگری محیطی و تلفیق دیالوگ و این حرف‌ها شاید برای خودش نامأنوس باشد، بگوید من که اینها را نگفته بودم، من که این جمله را نگفته بودم ولی بعد که با اقبال و استقبال خواننده کتاب مواجه شد، خیلی خوشش آمد و لذت برد. بویژه تقریظ آقا که دیگر خیلی به دلش نشست. این ماجرای ما بود اما این کتاب مرا طوری به علی خوش‌لفظ گره زد که اگر ۲ روز یک مرتبه به هم زنگ نمی‌زدیم، گویی یک گمشده داشتیم. بعد از این ماجرای نگارش کتاب بلافاصله بیماری‌های علی خوش‌لفظ عود کرد، یعنی این ۲۷ سال مجروحیت داشت، شیمیایی بود، تیر و ترکش خورده بود اما اینقدر در بستر بیماری نیفتاده بود. از آن موقع بیماری‌هایش خیلی حاد شد، شیمی‌درمانی می‌کرد ولی ارتباط‌های ما خیلی پررنگ‌تر شد. اصلاً کتاب دیگر کنار رفت، گویی سال‌ها با هم رفیق بودیم. به خانه هم رفت و آمد می‌کردیم، ارتباطات خانوادگی زیادتر شد، در نهایت تا شهادت او.

اما این کتاب مرا طوری به علی خوش‌لفظ گره زد که اگر ۲ روز یک مرتبه به هم زنگ نمی‌زدیم، گویی یک گمشده داشتیم. بعد از این ماجرای نگارش کتاب بلافاصله بیماری‌های علی خوش‌لفظ عود کرد، ارتباط‌های ما خیلی پررنگ‌تر شد. اصلاً کتاب دیگر کنار رفت، گویی سال‌ها با هم رفیق بودیم. به خانه هم رفت و آمد می‌کردیم، ارتباطات خانوادگی زیادتر شد، در نهایت تا شهادت او

■ احساسم این است که شما صبح که از خواب بیدار می‌شوید تا شب مدام در خاطرات دفاع‌مقدس غوطه‌ور هستید؛ این احساس درست است؟

بله؛ واقعاً همین‌طور است! الآن که با شما صحبت می‌کنم، دارم روی یک موضوعی کار می‌کنم که خاطرات بچه‌های کربلای ۴ است.

■ اهل سینما رفتن هستید؟

کم و بیش.

■ بیشتر فیلم چه کسانی را می‌پسندید؟

آقای حاتمی‌کیا.

■ کدام فیلم ایشان بیشتر به دل شما می‌نشیند؟

از آژانس و... البته من «از کرخه تا راین» را به جهت اینکه آن سال‌ها ماجرای بچه‌های شیمیایی بود، دوست دارم. ما فیلم را که دیدیم یک دوست شیمیایی داشتیم که فیلم را با هم دیدیم چند ماه بعد شهید شد؛ «شهید علی منطقی». از بچه‌های غواص کربلای ۴ بود، بازمانده بود. این فیلم چون برای من یاد او را زنده می‌کند جالب است ولی همه فیلم‌های او، از دیده‌بان گرفته، تا به وقت شام. چون جنس کار دیده‌بانی کار ما بود فکر می‌کنم اینقدر زیبا و هنرمندانه واقعیت آن شخصیت فیلم، اگر اشتباه نکنم شهید عارفی را بیان کرده بود. تقریباً همه فیلم‌های ایشان را دیده‌ام و خیلی لذت برده‌ام.

■ «به وقت شام» چگونه بود؟

خیلی عالی بود اما یک مقدار در ماجراهای پایان‌بندی و انتهایی فیلم کش پیدا کرد.

■ خیلی مشتاقم بدانم زندگی از منظر آقای حمید حسام یعنی چه؟ یک روزهایی در کوچه‌پس‌کوچه‌های همدان بوده و شیطنت‌های خاصی در مناطق همدان داشته، تا جنگ و دفاع مقدس، تا سال‌های بعد از جنگ، رتق و فتق امور زندگی و چیزهایی از این دست، تا سال‌های بدون شهدا و دوستانش، بدون شهید همدانی و... زندگی یعنی چه؟

اگر بخواهم خیلی خودمانی بگویم زندگی الآن برای من یعنی نوشتن، یعنی انجام تکلیفی که احساس می‌کنم به گردن من است، از رهگذر ارتباط با شهیدانی که با آنها بودم. من شاید این را مصداق عمل صالح بدانم، یعنی آن چیزی که سفارش قرآنی است ما بالاخره باید «الذی خلق الْموْت و الْحیاه لیبْلُوکُمْ أیکُمْ أحْسنُ عملاً»، این عمل احسن و عمل صالح در روزمره هر کس یک ترجمانی دارد، یک طور معنا می‌شود. یک سال‌هایی جریان‌سازی‌های فرهنگی را برای خود عمل صالح می‌دانستم و کارهایی را انجام می‌دادم اما احساس می‌کنم اگر الآن در خانه بنشینم، صادقانه بنویسم، نیت خود را صاف و پاک کنم نسبت به آن کاری که می‌خواهم انجام بدهم، شاید اینها روزی برگه‌هایی شود که دست مرا بگیرد.

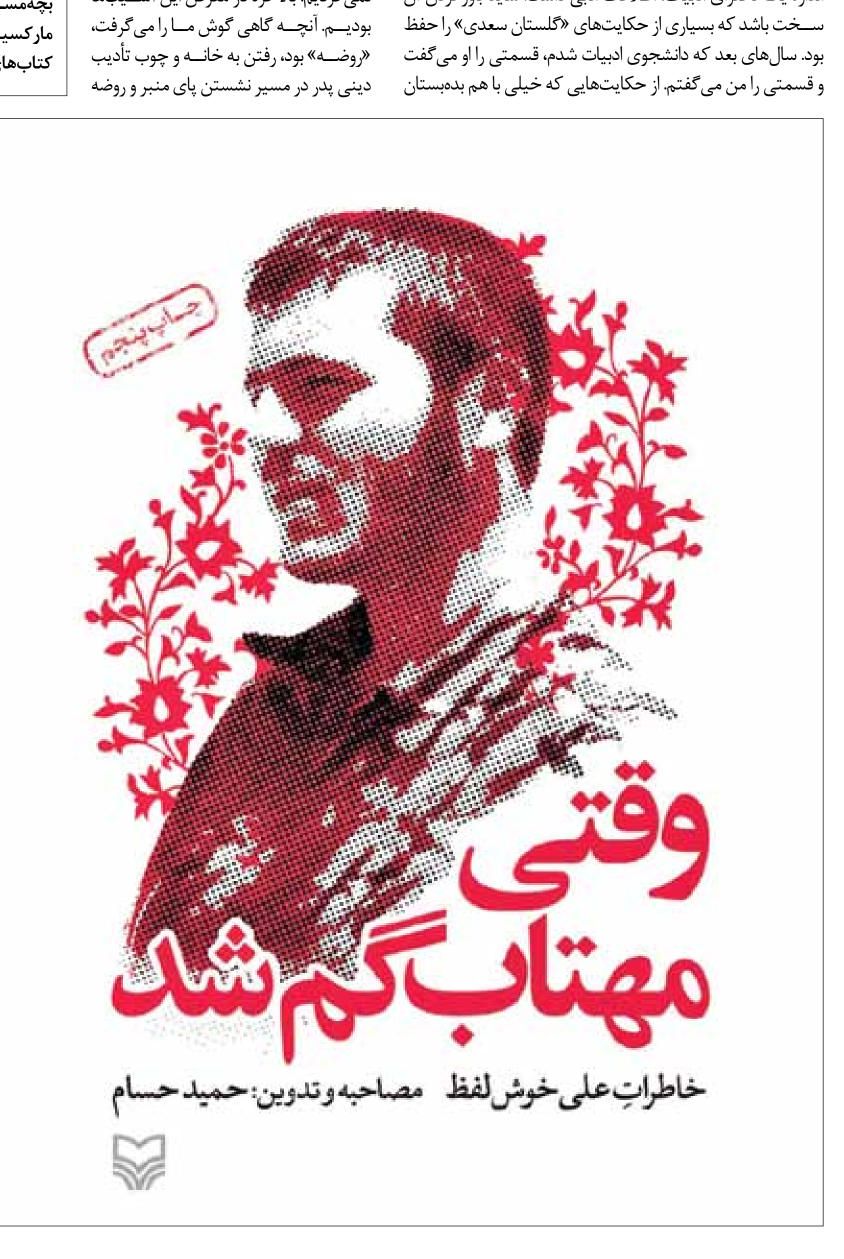

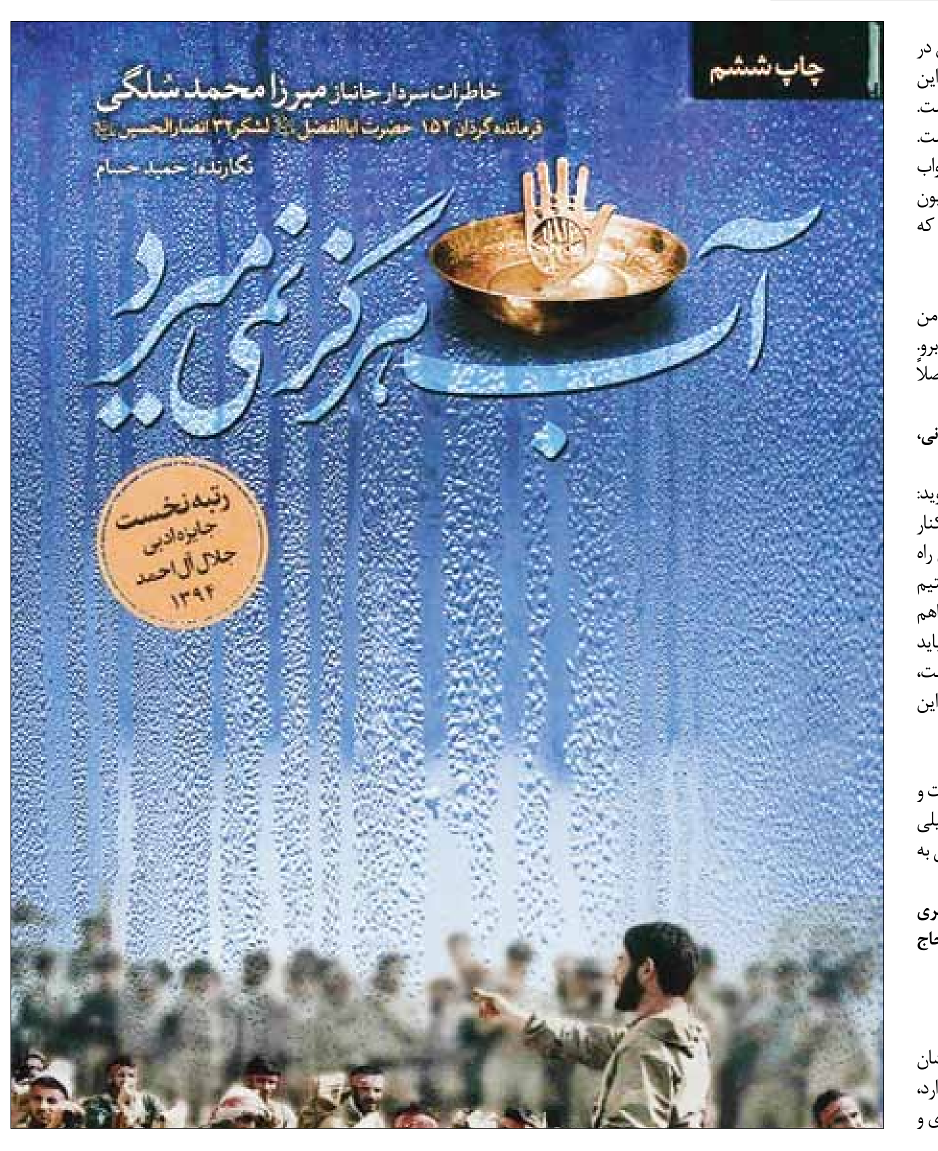
چاپ ششم
خاطرات سردار جانباز میرزا محمد سُلگی
فرمانده گردان ۱۵۲ حضرت ابوالفضل(ع) لشکر ۳۲ انصارالحسین(ع)
نگارش: حمید حسام
آب هرگز نمی‌میرد
رتبه نخست جایزه ادبی جلال آل احمد ۱۳۹۴